



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۴۳

آینه جان شده چهره تابان تو
هر دو یکی بوده‌ایم جان من و جان تو

ماه تمام درست خانه دل آن توست
عقل که او خواجه بود بنده و دربان تو

روح ز روز الست بود ز روی تو مست
چند که از آب و گل بود پریشان تو

گل چو به پستی نشست آب کنون روشن است
رفت کنون از میان آن من و آن تو

قیصر رومی کنون زنگیکان را شکست
تا به ابد چیره باد دولت خندان تو

ای رخ تو همچو ماه ناله کنم گاه گاه
ز آنک مرا شد حجاب عشق سخندان تو

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، سطر ۲۶۰۰

یادم آمد قصه اهل سبا
کز دم احمق صباشان شد وبا

آن سبا ماند به شهر بس کلان
در فسانه بشنوی از کودکان

کودکان افسانه‌ها می‌آورند
درج در افسانه‌شان بس سر و پند

هزلها گویند در افسانه‌ها
گنج می‌جو در همه ویرانه‌ها

بود شهری بس عظیم و مه ولی
قدر او قدر سکره بیش نی

بس عظیم و بس فراخ و بس دراز
سخت زفت زفت اندازه پیاز

مردم ده شهر مجموع اندرو
لیک جمله سه تن ناشسته‌رو

اندرو خلق و خلاق بی‌شمار
لیک آن جمله سه خام پخته‌خوار

جان ناکرده به جانان تاختن
گر هزارانست باشد نیم تن

آن یکی بس دور بین و دیده‌کور
از سلیمان کور و دیده پای مور

و آن دگر بس تیزگوش و سخت کر
گنج و در وی نیست یک جو سنگ زر

و آن دگر عور و برهنه لاشه‌باز
لیک دامنهای جامه او دراز

گفت کور اینک سپاهی می‌رسند
من همی‌بینم که چه قومند و چند

گفت کر آری شنودم بانگشان
که چه می‌گویند پیدا و نهان

آن برهنه گفت ترسان زین منم
که ببرند از درازی دامنم

کور گفت اینک به نزدیک آمدند
خیز بگریزیم پیش از زخم و بند

کر همی گوید که آری مشغله
می شود نزدیکتر یاران هله

آن برهنه گفت آوه دامنم
از طمع برند و من ناآمنم

شهر را هشتند و بیرون آمدند
در هزیمت در دهی اندر شدند

اندر آن ده مرغ فربه یافتند
لیک ذره گوشت بر وی نه نژند

مرغ مرده خشک وز زخم کلاغ
استخوانها زار گشته چون پناغ

زان همی خوردند چون از صید شیر
هر یکی از خوردنش چون پیل سیر

هر سه زان خوردند و بس فربه شدند
چون سه پیل بس بزرگ و مه شدند

آنچنان کز فربهی هر یک جوان
در نگنجیدی ز زفتی در جهان

با چنین گبزی و هفت اندام زفت
از شکاف در برون جستند و رفت

راه مرگ خلق ناپیدا رهیست
در نظر ناید که آن بیجا رهیست

نک پیایی کاروانها مقتفی
زین شکاف در که هست آن مختفی

بر در ار جویی نیابی آن شکاف
سخت ناپیدا و زو چندین زفاف